



اما زندگی همیشه
مهربان نیست. چند ماه
بعد، پیامی از او دریافت
کردم. نوشته بود:
«دوست من، من به
دردسر افتادم. به خاطر
نزاعی خیابانی که هیچ
ارتباطی به من نداشت،
دستگیر شده‌ام. تنها
کسی که می‌توانم به
او فکر کنم، تو هستی.
کمکم کن.» من دیگر
در آرژانتین نبودم، اما
نمی‌توانستم بی‌تفاوت
باشم. از دوستانی که
در بوینس آیرس داشتم
کمک خواستم. بعد
از هفته‌ها تلاش،
توانستند او را از زندان
بیرون بیاورند.

چند روز بعد، پیامی از او
دریافت کردم. نوشته بود:
«همونم که به من ایمان
داشتی. اگر تو نبودی،
نمی‌دانم امروز کجا بودم.»
بعد از آن ماجراها، دیگر به
بوکا و آن کافه برنگشتم.
اما زندگی همیشه راهی
پیدا می‌کند که داستان‌های
ناتمام را تکمیل کند. یک روز،
در میانه‌ی یکی از سفرهایم،
پیامی از او دریافت کردم.
یک عکس بود: او با لباس
تیم جوانان بوکا، در حال
تمرین در میان زمین چمن
ایستاده بود. توپ را محکم
در دست داشت، و لبخندی
بر لبانش بود که انگار تمام
شکست‌های گذشته را به
پیروزی بدل کرده بود.

